

# دالان بهشت

نازی صفوی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۸

هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت  
آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت



## فصل یکم



از درمانگاه که بیرون آمدم با خود گفتم حالا که مادر نیست، بهتر است به خانه امیر بروم. از گرما و ضعف داشت حالم به هم می خورد، مثل آدم های گرسنه از درون می لرزیدم، دلم مالش می رفت و چشم هایم سیاهی. اصلاً فکر نمی کردم مسمومیتی ساده آدم را این طور از پا دریاورد. چند بار پشت سرهم زنگ زدم. ثریا که در را باز کرد کیفم را انداختم توی بغلش و با بی حوصلگی گفتم:

- در عمارت را هم این قدر طول نمی دهند تا باز کنن، واسه باز کردن در این آپارتمان فسقلی یک ساعت منو توی آفتاب نگه داشتی؟!

ثریا که با تعجب و سراسیمگی نگاه می کرد، گفت:

- این وقت روز این جا چه کار می کنی؟! قرار بود شب بیایی.

با دلخوری گفتم:

- اون از در باز کردنت، این هم از خوشامد گفتنت....

از کنار ثریا که هنوز جلوی در ایستاده بود به زحمت گذشتم. داشتم از گرما خفه می شدم، با یک دست موهایم را جمع کردم و با دست دیگر